

فصل دوم. قسمت اول

_حالش چگونه نیک؟

_نگران نباش مالی...دیگه کم کم بهوش میاد

_بهرتر نبود میبردیمش سنت مانگو؟

_اونجا اصلا امن نیست بیل...به علاوه بهت قول میدم که هنوز اونقدر از شفا دهندگی سرم میشه که چند تا شکستگی و بریدگی رو درست کنم

بیل به سرعت اعتراض کرد:منظورم این نبود!

خانم ویزلی با صدای نگرانی پرسید:تو مطمئنی که خوب میشه؟
صدای ناآشنای دیگری که کمی هم کلفت بود جواب داد:زخماش بسته شده.با یکی دو روز استراحت بهتر میشه.چند تا از استخوانهاش در رفته بود که درستش کردم.شکستگی پای چپش هم فقط به سه چهار روز استراحت احتیاج داره.اوضاع مچ پای راستش هم مرتبه...فقط یه کم تب داره که اونم خوب میشه.تنها کاری که باید بکنی مالی و درست کردن یه سوپ غلیظه.

صدای آقای ویزلی با لحن خشمگینی گفت:اینم از محافظت وزارت خونه.خوب شد بهشون اعتماد نکردیم...احتمای بیشعور...همشون بیهوش شده بودن!

صدای اولی با خشم گفت: تا حالا ندیده بودم که ریموس اینطور گیج
بازی در بیاره! یکی نیست بهش بگه وسط دوئل حواست باید به
خودت باشه نه به هری!

_ نیکلاس اون نگران هریه...

این صدای آشنای چارلی بود. هری از نامه های رون فهمیده بود که
چارلی بعد از مرگ دامبلدور از رومانی دل کنده و برگشته تا تمام
وقت در خدمت محفل باشه.

صدای خشمگین و آشنای بیل بگوشش میرسید: مرگخوارا زودتر از ما
رسیدن... اگه فقط یه ثانیه دیرتر رسیده بودیم...

_ در این مورد به همکار جدیدمون مدیونیم...

هری چشمهایش را باز کرد. روی تختی در اتاقی که تمام دیوارهایش با
پوسترهای نارنجی پوشانده شده بود دراز کشیده بود. صدای صحبت از
بیرون اتاق به گوش میرسید... سعی کرد بلند شود ام درد بدنش مانعش
شد. گوشهایش را تیز کرد تا بهتر صداهای اطراف را بشنود. صدای
آشنای لحنی ملتمسانه گفت: دیگه میشه بریم تو؟

بلافاصله صدای خانم ویزلی بالا رفت: برای آخرین بار میگم رونالد
ویزلی، تا وقتی من از حال هری مطمئن نشدم نمیشه بری تو.

صدای جینی اعتراض کرد: همین الان گفتین حالش خوبه!

_ اما اون به استراحت احتیاج داره

رون پرخاش کرد: ببینم هرمیون تو طرف مایی یا مامان؟

_من طرف هریم رون! حالا بیا بریم پایین

خانم ویزلی در تایید هرمیون اضافه کرد: مطمئنم که همتون گرسنه این روز پر استرسی داشتیم... چیزی به شام نمونه... به یه کم خوراک قلوه چطورین؟

بلافاصله زمزمه های تایید اعتراضهای رون و جینی را در خود گم کرد و کمی بعد صدای پایین رفتن افراد از پله ها به گوش رسید. هری آهی از تاسف کشید و باز هم سعی کرد بلند شود اما وقتی موفق نشد چاره ای جز استراحت ندید... چشمهایش را بست و سعی کرد کمی بخوابد... نمیدانست چقدر گذشته که در با صدای تق ظریفی باز شد و بعد به آرامی بسته شد... بلافاصله بعد از آن یک نفر با صدای بلندی بلندی نفسش را بیرون داد.

صدای جینی زمزمه کرد: رون! میخوای لومون بدی؟... ممکنه هری بیدار بشه

هرمیون آهسته از زیر شنل نامرئی بیرون آمد: بفرما.. حالا این بهتر شد یا غروندهای احمقانه ی تو رون!

هری آرام زمزمه کرد: این خیلی بهتره

_هری!

_هییس

اما دیر شده بود. صدای بالا دویدن یک نفر به گوش میرسید. ظاهراً او رفته بودند هر میون و رون زیر شنل نامرئی شیرجه زدند و جینی به زیر تخت پرید و هری به سرعت خودش را به خواب زد. بنابراین خانم ویزلی به همان سرعتی که آمده بود آنجا را ترک کرد. چند لحظه بعد و هر میون آرام از زیر شنل بیرون آمد. چوبدستی اش را به سمت در گرفت و آهسته زمزمه کرد: موفلویاتو

هری خنده ای کرد: فکر میکردم از این طلسم بدت میاد!

نه تا وقتی که بتونیم ازش برای دیدن تو استفاده کنیم

رون با هیجان به طرف هری دوید: حالت چطوره رفیق؟

الان که خیلی خوبه... اما چند ساعت پیش وحشتناک بود.

هری به طرف صدای نااشنا برگشت. دختر جوانی که در آستانه ی در ایستاده بود به شیرینی لبخند زد: شب بخیر هری!

هری لبخندش را جواب داد: شب بخیر... ما همو میشناسیم؟

هر میون خنده ای کرد: معذرت میخوام هری... این سارا است. یه دوست و که پدر بزرگش از اعضای محفله... و یه شفا دهنده ی واقعی

هری سعی کرد بنشیند: خیلی خوشبختم

سارا لبخند زیبایی زد. موهای مشکی بلند و خوش حالتش به کمرش میرسید و چشمانش برنگ اقیانوس بود. تقریباً هم قد هر میون بود و هم سن و سال جینی به نظر میرسید. سعی کرد جلوی نشستن هری را

بگیرد:بهره همونطوری که هستی دراز بکشی .پدر بزرگ هیچ خوشش
نمیاد که از جات تکون بخوری...

بعد رو به هرمیون کرد:اومدم بهتون بگم کمتر از یه ربع وقت دارین.یه
چیز دیگه و کینگزلی یه گروه جستجو تشکیل داده .میخوان هر جور
شده گیرش بندازن...الانم دارن بحث میکنن ...من بهشون گفتم که ما
تو باغیم.

بعد چشمکی به آنها زدو آهسته بیرون رفت.قبل از بستن در سرش را
از لای در بیرون آورد و زمزمه کرد:موفق باشین بچه ها!
رون چشمک سارا را جواب داد :موفق باشی و امیدوارم اون عوضی
که همراهته با سر بره تو یه کپه تاپاله ی ازدها
_کی؟

جینی به سرعت گفت:ولش کن بابا...رون رو که میشناسی هری
بارفتن سارا و جینی و رون و هرمیون به طرف هری هجوم آوردند:وای
هری...نیمدونی چقدر نگرانت بودیم...

_حالا که اتفاقی نیوفتاده هرمیون!

_اتفاقی نیوفتاده؟! باید وقتی آوردنت اینجا خودتو میدیدی.جفتون پر
خون بودین ...مامان از ترس قش کرد ...
_جفتمون! من و....

ناگهان از جا پرید:لوپین کجاست؟

هرمیون به سرعت جواب داد: حالش خوبه... چارلی رسوندش سنت
مانگو

_خدای من....

هری میخواست بلند شود... باید لوپین را میدید...

هرمیون به زور او را بر جا نشاندهری! تو نباید بلند شی..

هریبی توجه به هرمیون بر جا نشست. زخمهای سینه اش به شدت
میسوخت اما توجهی به آن نکرد: چه بلایی سرش آوردن... راستشو
بگین زندس؟

لحن هری پر از التماس بود و صدایش میلرزید. رون که متوجه حال بد
او شده بود به تندی توضیح داد: اون حالش خوبه... مثل اینکه موقع
مبارزه حواسش به تو بوده... برای همینم اسنیپ... خب میشه
گفت... غافلگیرش کرده.

_اشغال عوضی... ببینم رون... مطمئنی حالش خوبه؟

_اون حالش خوبه هری و بدجوری نگران توئه....

_هری نمیدونی چقدر ترسیده بودم... فکر کردم مردی

هری که خیالش از بابت لوپین راحت شده بود به زحمت لبخندی
زد: زیادم اشتباه نکردی جینی، و اگه لوپین نرسیده بود مرده بودم... یه

آوادا کداورا رو از جلوی دماغم منحرف کردو

نفس هر سه نفر حبس شد. هری بیاد مسئله دیگری افتاد: دورسلیها؟!!

_اونا حالشون خوبه آقای پاتر ...اما من بعید میدونم که حال شما خوب باشه

هر چهار نفر به طرف صدا برگشتند.چند نفر به آرامی وارد اتاق میشدند.مردی که این حرف را زده بود رو به هرمیون ادامه داد:فکر میکنم گفته بودم که نباید از جاش بلند شه...ببین چی بروز ملافش اومده...

و با طلسمی ملفه ی خون آلود را عوض کرد و هری را خواباند خانم ویزلی با نگرانی ملافه ی خون آلود را از دست مرد گرفت و با خشم به سه نفری که با چهره های گنهکار جلویش ایستاده بودند نگاه کرد:هیچ معلومه اینجا چیکار میکنین؟ گفته بودم که هری به استراحت احتیاج داره!

مردی که جواب سوال هری را داده بود جلوتر آمد:مالی آروم باش... هرمیون با حیرت پرسید:شما حرفهای ما رو میشنیدین؟ ولیمن....

_دوشیزه گرنجر فکر کنم اثر طلسمتون خیلی کوتاه بوده هری بی اختیار به پیرمرد نگاه کرد.چهره ی جالبی داشت .تمام موهایش سفید بود و صورتش بیسار پر چین و چروک.ریش کوتاهی داشت و عینک تک عدسی کوچکی روی چشم چپش بد.به طور کلی به نسبت سنش شاداب تر به نظر میرسید.

آقای ویزلی به کنار تخت هری رفت و با لحن نگرانی که هری یکبار
در زمان مصومیت رون از او شنیده بود پرسید: خالت چگونه هری؟
_خوبم... از لویی چه خبر؟

نگاه معنی داری بین حاضرین رد و بدل شد و همان پیرمرد جواب داد:
خوبه... با یکی دو روز استراحت بهترم میشه. الان هم تانکس
پیششه. فکر میکنم در حال حاضر کارایش خیلی بیشتر از شفا دهنده
های کل انگلستان باشه!

لبخندی بر چهره ی همخ شکل گرفت. پیرمرد نگاهی به همراهانش
کرد: بهتره ما بریم بیرون. مثل اینکه اینجا جلسه ی مهمی برپا بوده...
هرمیون به سرعت سرخ شد: اوه نه پروفیسور... ما فقط...

_فقط یه سری اطلاعات ضروری رو به آقای پاتر رسوندین. بله
میدونم... و واقعا برام عجیب نیست اگه سارا هم با شما متحد شده
باشه... حالا ممکنه بگین کجا رفته؟

_من اینجام پدر بزرگ

پیرمرد به طرف صدا برگشت و با دیدن چهره ی
پیرمرد به طرف صدا برگشت و با دیدن نوه اش که با چهره ای گنهکار
از در وارد میشد لبخندی بر لبش شکل گرفت: خوشحالم که تونستی به
این زودبیا بچه ها دوست بشی سارا... اما اگه بخوای تو قلعه هم از

این بازی در بیاری مجبور میشم مجازاتت کنم خودت میونی که من
در این موارد چقدر سخت گیرم.
سارا آهی کشید :: بله پدر بزرگ
_قلعه!... شما تو قلعه...

پیرمرد لبخندی زد: اوه متاسفم آقای پاتر... فراموش کردم که ما هنوز
با هم آشنا نشدیم. بعد دستش را به ست هری دراز کرد: اسم من
نیکلاس فلامله... و به لطف مدیر جدید هاگوارتز امسال معجون سازی
رو تدریس میکنم

این اسم برای هری آشنا بود... چند بار در ذهنش تکرار
کرد: فلامل... فلامل

ناگها ذهنش روشن شد: خدای من... شما نیکلاس فلاملین؟

هری به گرمی دست او را فشرد: از آشنایی با شما خوشحالم قربان
_منم همینطور آقای پاتر... البته تا وقتی که سرجات دراز بکشی تا
زخمت ب دوباره خونریزی نکنه... خیلی وقت بود که میخواستم ببینمت
مخصوصا بعد از ماجرای سال اولت

_هی نیک! به منم مهلت بده!

مرد ناشناس دیگر کمی جلوتر آمد. هری حالا که دقت میکرد چیزی
آشنا را در چهره ی پر چین و چروکش تشخیص میداد. صورتش بدون
ریش بود و موهای خاکستریش به شانه هایش میرسید. بر گگونه ی

سمت چپش اثر کهنه ای از یک زخم عمیق داشت که از زیر ابرو تا بالای چانه اش کشیده شده بود و چشماهیش آبی و درخشان بود... به قدری درخشان که هری احساس میکرد در درخشش آن ذوب میشود. حس عجیبی نسبت به این غریبه داشت. حسی که بغض را در گلویش تازه میکرد و باعث شد وقتی دستش را جلو آورد به گرمی آنرا بفشارد: من ابرفورث دامبلدور هستم...

دست هری بی اختیار سست شد. حالا علت احساس عجیبش را میفهمید. بعضی که در سه هفته ی اخیر در گلو داشت را به زحمت فرو داد: دا... دامبلدور!!!

_استاد جدید دفاع در برابر جادوی سیاه و همونطور که باید حدس زده باشی برادر کوچکترب آلبوس

نفس هری به شماره افتاده بود: ...از م... ملاقاتتون خوشحالم آقا ابرفورث دستی روی شانه ی هری گذاشت: زیاد به خودت فشار نیار هری و بهتره استراحت کنی... مالی... فکر کنم بهتر باشه اجازه بدی بچه ها پیش آقای پاتر بمونن

برخلاف تصور هری و خانم ویزلی مخالفتی نکرد: پس فقط یه مدت کوتاه... هری باید استراحت کنه
_اوه ممنونم مامان!

جینی برای تشکر مادرش را در آغوش کشید. وقتی همه به دنبال خانم ویزلی از اتاق خارج میشدند جینی زمزمه کرد: سارا! پیش ما نیموننی؟! سارا لبخندی زد: خیلی دلم میخواد جینی. اما اون تنهاس... الانم فرد و جرج پیداشون میشه... دلم نمیخواد دوباره...

رون حرف سارا را قطع کرد: اون یه عوضی اشغاله و هر بلایی که فرد و جرج سرش بیارن حقشه!

سارا سری تکان داد: رون! من در باره ی اون چیزایی میدونم که تو نمیدونی... در هر حال اون برگشته

_اون یه پست خائنه... من که باور نمیکنم برگشته باشه... هرچی باشه اون یه ما...

_رون!

رون با دیدن چهره ی کنجکاو هری و لحن اخطار گونه ی هرمیونساکت شد و سارا ادامه داد: میدونم که اون اصلا آدم جالبی نیست و ضمنا با شما ها هم رابطه ی خوبی نداشته اما فراموش نکنم اگه اون نبود ما الان هری رو نداشتیم.

_فکر میکنی هری خوشش میاد که به اون عوضی بدهکار باشه؟ شرط میبندم حاضره ده تا آوادا کداورا بخوره تو سیش اما به اون آشغال مدیون نباشه.

هری دیگر طاقت نیاورد و با کنجکاوری پرسید: همیشه به منم بگین
قضیه چیه؟ من به کی بدهکارم؟

رون میخواست چیزی بگوید که هرمیون با حالتی هشدار دهنده
صدایش کرد: رون!

دهان رون قبل از اینکه صدایی از آن خارج شود بسته شد. هری اصرار
کرد: هرمیون! بگو دیگه

_چیز مهمی نیست هری... تو خودتو نگران این ماجرا نکن.

_هرمیون اون باید بدونه...

_تمومش کن رونالد!

لحن هرمیون خطرناک شده بود و ناگهان از جا پرید و با همان لحن
دستور داد: بهتره ما بریم پایین. هری باید استراحت کنه

هری سعی کرد بلند شود ولی درد در بدنش پیچید و ناله ای کرد و
دوباره دراز کشید: نمیخواین بگین قضیه چیه؟

هرمیون همانطور که به زور بقیه را از اتاق بیرون میکرد سرش را به
طرف هری برگرداند: قضیه اینه که تو باید استراحت کنی... استراحت

هری... و لطفاً به مزخرفات بقیه هم گوش نکن

او این را گفت و به دنبال رون و جینی از اتاق بیرون رفت.

هری صدای پر خشم جینی را از پشت در شنید: بالاخره که چی؟ اون دیر
یا زود میفهمه

رون کامل کرد: و اون عوضی رو سر جاش مینشونه...هر چند که اگه
بابا چوبدستی مو قایم نکرده بود خودم این کارو میکردم.

_رون...هری به استراحت احتیاج داره و بدبختانه تو این شرایط نمیتونه
اون آشغال رو مجازات کنه و گرنه به موقعش با کمال میل کمکش
میکنم

صدای سارا اخطار کرد: بچه ها فکر نمیکنین ما کاملاً تصادفی پشت در
اتاق هری داریم دربارش بحث میکنیم؟
_اوه...

سرو صدای پایین رفتن از پله ها به گوش رسید. هری آه عمیقی کشید .
کنجکاویش تحریک شده بود. از طرفی چنین رفتاری از هرمیون بعید
بود...